

ساندرو پُنا، یکی از شاعران ارزشمند ایتالیایی، در سال 1906 در شهر پروجا بدنیا آمد. تحصیلاتش را در همین شهر بیابان رساند و در 23 سالگی عازم رم شد و تا پایان عمرش در همانجا ماند. اولین مجموعه سروده هایش بنام «اشعار» با تشویق و کمک اومبرتو سابا، یکی دیگر از شاعران نامی ایتالیایی، در سال 1939 به چاپ رسید. در دهه 40 میلادی مدتی به شهر میلان رفت و بعنوان فروشنده در یک کتابفروشی مشغول کار شد. در همین سالها که گاه با برخی از مجلات ادبی همکاری داشت و مقالاتی از او در نقد و بررسی شعر منتشر می شد. دومین مجموعه اشعارش بنام «بیادداشت ها» در سال 1950 به چاپ رسید که با استقبال علاقمندان شعر روبرو شد و او را در شمار شاعران قابل توجه دهه 50 قرار داد. مجموعه «شوق غریب زیستن» که بیش از پیش گویای شخصیت شاعر و نوع نگاهش به زندگی و هنر بود در سال 1956 منتشر شد. در همین سال مجموعه کامل اشعارش از طرف انتشاراتی مهمی چون گارزانتی به بازار رسید و به همراه آن جوایزی چون جایزه ادبی «ویارجو» به او اهدا شد. پس از آن بمدت 12 سال کتابی از این شاعر بجای نرسید تا در سال 1970 اثری پر بار با عنوان «مجموعه کامل اشعار» که بسیاری از آثار چاپ نشده شاعر نیز در آن گنجانده شده بود، بدست علاقمندان شعر او رسید. سال های آخر زندگی شاعر در بیماری و فقر گذشت و بسیاری از منتقدین تنها پس از مرگش در سال 1977 به اهمیت و ویژگی های نوین شعر او پی بردند.

اشعار ساندرو پُنا شفاف و راز آمیزند و در نهایت سادگی و ایجاز از حس ها و دریافت های پیچیده و ناشناخته انسان معاصر سخن میگویند. زبانی که شاعر برای انتقال این حس های بدوی و ناب برمی گزیند زبانیست روان، فشرده و گویا که از ساختاری هندسی و روشن برخوردار است. در این اشکال به ظاهر ساده، که با خطوطی کوتاه طرحی موجز و کودکانه را ترسیم می کند، حسی گریزپا و ناپایدار در جملاتی کوتاه بیان میشود که به شکلی مرموز و حتی بازیگوشانه ما را تسخیر میکنند. و اینهمه نه از راه تفکری بالغ و یا تجربه ای پخته، بلکه از راه حسی آکنده از شوقی کودکانه که به اندوهی ناشناخته و تاریک آمیخته است. گاهی شاعر تنها با بهم پیوستن دو یا سه جمله، دری به ژرفای درون انسان می گشاید و فارغ از هرگونه شگرد و زینت کلامی، حقیقتی دور و مکرر را که به هستی آدمی معنا می بخشد پیش روی ما میگذارد. محور اصلی شعر ساندرو پُنا عشق است و این عشق که در سال های جوانی شاعر آوازگونه و پس از آن سرشار از طپش و التهاب، شعف و درد، و لذت و تلخی است با حضوری زنده و مدام چون نخی نامرئی از میان همه کلمات گذر میکند. آمیزش هماهنگ و موزون یکتائی محور موضوعی با وحدت زبان و ساختار، یکی از بارزترین ویژگی های شعر او در میان شعرای قرن بیستم ایتالیاست. شاید بتوان گفت که دستیابی به شعری غنائی که زبان مردمی را با زبانی ادبی می آمیزد تا از این هردو زبانی زلال و اصیل بیافریند، تجربه ادبی ارزشمندی است که ساندرو پُنا از خود بجای گذاشته است.

ده شعری که میخوانید از مجموعه « اشعار » با مقدمه چزاره گاربولی (گاززانتی 1989) انتخاب و ترجمه شده است.

(شماره گذاری ها از مترجم است)

۱

هوای بهاری

شهر را تسخیر می کند

شبانگاه کودکان

کمی بزرگتر می شوند.

2

اردیبهشتی شاد بود و تو ای ماه من  
شاید به عشق های قدیمی می خندیدی.  
کودک و عطر های خوب گذشته را  
که شاید ترا بخنده و امیداشت  
برایت گذاشتم  
ای ماه قدیمی.

3

آه اگر زندگی چیزی از عشق من بداند!  
دلَم میخواد امشب به دور دست ها بروم  
به جایی که باد مرا ببوسد  
به جایی که رود در گوشم آرام زمزمه کند.

اما که میدانند  
شاید زندگی مانند کودکیست که به دور دست ها می گریزد...

4

عشق به پنجره آمد و گفت:  
آقایان چهره مرا می شناسید؟  
همه گفتند آری، اما پنجره بسته بود.  
و عشق آغاز شد  
که بازی مهربانی ها بود  
و فقط وقتی به پایان خواهد رسید  
که به اطاق بالاتر برویم و ببینیم که هست.

5

ای چراغ های کم سوی گورستان،

به من مگوئید که شب های تابستان زیبا نیست  
و شرابخواران میخانه های دور زیبایند.

چراغ های گورستان  
همچون آویزه های قدیمی  
زیر آسمانی نو شده از ستارگان  
در رقصند.

ای چراغ های کم سوی گورستان  
انگشتانی آرام شب های کند را می شمارند.  
به من مگوئید که شب های تابستان زیبا نیست.

6

کودک، تو خواهی مرد و من هم.  
اما باز کودکانی زیباتر از تو  
کنار ساحل دریا در آفتاب خواهند خفت.  
و باز همین ما خواهیم بود و بس.

7

چه بلند است هیاهوی سپیده دم!  
صدائی از اشیا، نه از آدم ها.  
گاهی سوتی کوتاه پیش از آن بگوش می رسد  
صدائی که شادمان به نبرد روز می رود  
اما بعد همه چیز در خیابان های شهر محو و خاموش میشود.  
و ستاره من، همان ستاره بی رنگ است  
مرگی کند بی هیچ درماندگی.

8

کاج های تنها، کنار دریای اندوهگین  
از عشق من چیزی نمیدانند.  
باد از خواب بیدارشان میکند،  
باران آرام می بوسدشان  
و رعد، آن دورتر به خوابشان می برد.  
اما کاج های تنها هرگز  
از عشق من چیزی نخواهند دانست  
ونه حتی از شادمانی من.

ای عشق زمین،  
ای شوق سرشار نامفهوم،  
تا چه دورها می بری ام!  
روزی کاج های تنها  
- که باران می لیسدشان و آفتاب به خوابشان می برد -  
نخواهند دید  
مرگ مرا که با عشق می رقصد.

9

مرا تنها در دشتی،  
زیر بارانی ریز  
به تنهایی رها کرده بودند.  
تبریزی های برهنه و گنگ  
به حیرت نگاهم میکردند  
و از درد من اندوهگین:  
درد به روشنی ندانستن...

زمین خیس بود  
و کوه های سیاه بلند

رام و خاموش.

مثل این بود که خداوندی شرور

به حرکت دستی جهان را به سنگ بدل کرده باشد.

و باران سنگها را می شست.

10

دوست دارم در خواب

میان همه شیرین حیات

زندگی کنم.

## **Sandro Penna**

Poeta italiano

(1906-1977)

1-

L'aria di primavera

invade la città.

Ai fanciulli la sera

cresce un poco l'età.

2-

Era il maggio felice. E tu, mia luna,

forse ridevi degli antichi amori.

Ti ho lasciato il fanciullo, i cari odori

di cui forse ridevi, antica luna.

3-

Se la vita sapesse il mio amore!

me ne andrei questa sera lontano.

Me ne andrei dove il vento mi baci

dove il fiume mi parli sommesso.

Ma chi sa se la vita somiglia

al fanciullo che corre lontano ...

4-

Amore apparve a una finestra e disse:

signori, la mia faccia la conoscete?

Tutti dissero sì ma la finestra

era chiusa. E cominciò l'amore.

Che fu un giuoco d'affetti, e finirà  
soltanto quando potremo salire  
in quella stanza e vedere che c'è.

5-

Lumi del cimitero, non mi dite  
che la sera d'estate non è bella.  
E belli sono i bevitori dentro  
le lontane osterie.

Muovonsi come fregi  
antichi sotto il cielo  
nuovo di stelle.

Lumi del cimitero, calmi diti  
contano lente sere. Non mi dite  
che la notte d'estate non è bella.

6-

Tu morirai fanciullo ed io ugualmente.  
Ma più belli di te ragazzi ancora  
dormiranno nel sole in riva al mare.

Ma non saremo che noi stessi ancora.

7-

Come è forte il rumore dell'alba!  
Fatto di cose più che di persone.

Lo precede talvolta un fischio breve,  
una voce che lieta sfida il giorno.  
Ma poi nella città tutto è sommerso.  
E la mia stella è quella stella scialba  
mia lenta morte senza disperazione.

8-

I pini solitari lungo il mare  
desolato non sanno del mio amore.  
Li sveglia il vento, la pioggia  
dolce li bacia, il tuono  
lontano li addormenta.  
Ma i pini solitari non sapranno  
mai del mio amore, mai della mia gioia.

Amore della terra, colma gioia  
incompresa. Oh dove porti  
lontano! Un giorno  
i pini solitari non vedranno  
-la pioggia li lecca, il sole li addormenta-  
coll'amore danzare la mia morte.

9-

Mi avevano lasciato solo  
nella campagna, sotto  
la pioggia fina, solo.  
Mi guardavano muti  
meravigliati  
i nudi pini: soffrivano



della mia pena: pena  
di non saper chiaramente ...

E la terra bagnata  
e i neri altissimi monti  
tacevano vinti. Sembrava  
che un dio cattivo  
avesse con un solo gesto  
tutto pietrificato.

E la pioggia lavava quelle pietre.

10-

Io vivere vorrei addormentato  
entro il dolce rumore della vita.

Sandro Penna, Sandro Penna Poesie, Garzanti, Milano 1989